

بی خدا حافظی

برو

سارا کریم زاده



نشر چشمه



انتشارات

فصل اول

ماشین هر لحظه داشت نزدیکتر می‌شد، چراغ‌ها را روشن کرده بود، بوق بلند گوش‌خراشش را انداخته بود سرش و راهش را کج کرده بود به طرف هاله. هر چه هاله عقب‌تر رفته بود، راننده فرمان را بیشتر پیچانده بود. هاله بار اول یک قدم و بار دوم دو قدم عقب رفته بود و ماشین بار اول کمی و بار دوم بیشتر به طرف او پیچیده بود. حالا دیگر چراغ‌های کشیده‌ی زرد ماشین در یک‌قدمی زانوهای لرزانش بودند. هاله ترسیده و بهت‌زده کیفش را بغل زد، پشت‌سرش را پایید، چرخید و پا گذاشت به دویدن. یک ثانیه بعد سمند نقره‌ای، که سرعتش را کم کرده بود، از چند سانتی‌متری هاله رد شد. مرد راننده که اول فقط نیمه‌ی پایینی صورتش با ریش و سبیل نامرتب و دهانی گشاد پیدا بود خودش را جلو کشید، بینی پهن و چشم‌های ریز نمناکش را به هاله نشان داد و چیزی گفت که هاله با شنیدنش احساس کرد سرش گیج می‌رود. مرد کلمه‌ای را گیر انداخته بود بین دندان‌های بالا و پایین و تشدیدش را چند برابر کرده بود. طوری که اگر به جای همه‌ی جمله‌اش همین یک کلمه را هم می‌گفت، هاله باز همان را می‌شنید که حالا شنیده بود.

پاهای لرزانش را روی دیواره‌های دو طرف جوی گذاشت و خودش را به آن طرف پیاده‌رو رساند، به دیوار تکیه داد، چشم‌هایش را بست، دست یخ‌زده‌اش را

روی سینه گذاشت و آن قدر نگه داشت تا قلبش آرام گرفت. به تنه‌اش فشاری داد، خودش را از دیوار گند و خواست راهش را ادامه بدهد. اما هر چه فکر کرد یادش نیامد چرا می‌خواست به آن طرف خیابان برود. زیر لب گفت «خدایا، چی کار می‌خواستم بکنم من؟!» دور و برش را نگاه کرد؛ پیاده‌رو، آدم‌ها، ماشین‌ها، درخت‌ها و... دکه‌ی روزنامه‌فروشی. همین بود. باز کیفش را بغل کرد، دور و برش را پدید و از خیابان رد شد. سعی کرد خیلی عادی، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، راهش را برود. اما نه چراغ‌های زرد ماشین را فراموش می‌کرد، نه لرزش زانوهایش را، نه این که ممکن بود چشم‌هایش را رو به مهتابی‌های بیمارستان باز کند. سرش را رو به آسمان گرفت، به چند لکه ابر لاغر بی‌جان و به آسمانی نگاه کرد که انگار بیشتر از آن که آبی باشد سفید بود و زیر لب گفت «مم...» و توی ذهنش به دنبال آوازی، ترانه‌ای گشت. با خودش فکر کرد از کی عادت کرده موقع آشفته‌گی آواز بخواند و یاد آن سال افتاد که دخترک هم‌نیمکتی‌اش بی‌وقفه فین‌فین می‌کرد و وقتی هاله به او دستمال می‌داد می‌گفت که لازم ندارد و باز فین‌فین می‌کرد. او هم کم‌کم یاد گرفت که آواز یا شعری زیر لب زمزمه کند تا صدای فین‌فین دخترک را نشنود و بعد همین آواز خواندن عادتی شد برای نشنیدن صدای پیچ‌فکرهای آزاردهنده‌ای که توی ذهنش جولان می‌دادند. چشم از ابرهای آسمان برداشت، به درخت‌های سبز تابستان نگاه کرد که موازی هم دو طرف پیاده‌رو ایستاده بودند و پا‌های‌شان را توی آب خنک جوی گذاشته بودند، به پسر دست‌فروشی که بستنی‌خوران از روبه‌رو می‌آمد، به دختر زیبایی که موبایل را چسبانده بود به صورتش و بلندبلند می‌خندید، به دکه‌ی روزنامه‌فروشی که مجله‌های آویزانش مثل برگ‌های بزرگ و عجیب درختی منقرض با وزش باد تکان می‌خوردند. خیابان خلوت بود. به جز یکی دو موتورسوار سبز تیره‌پوش کس دیگری را ندیده بود؛ نه صدایی بلند بود و نه کسی که صدا را خفه کند. اولین چیزی که به ذهنش رسید زیر لب خواند؛ «نام جاوید وطن / صبح امید وطن / جلوه کن در آسمان...» احساس کرد دلش به هم می‌خورد. ساکت شد.

ویژه‌نامه‌ی آگهی را گرفت. دستش را با پول به طرف مرد دراز کرد و دور و برش را دنبال جایی برای نشستن دید زد. روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشست. لای برگه‌ها را بی‌هدف باز کرد. نگاهش را روی کلمات چرخاند. فروش فوری پراید مدل ۸۷ بدنه و فنی سالم... نگره‌داری کودک و سالمند در خانه با تضمین... پرورش قارچ با سود صد درصد... استخدام منشی خانم با روابط عمومی بالا... اعلام مفقودی برگ سبز زانتیای سفید به شماره‌ی شهربانی... فروش موبایل با شماره‌ی ژند... بازی را شروع کرد. عبارت‌ها را شکست، کلمه‌ها را جا به جا به هم چسباند و سعی کرد خودش را با آنچه ساخته غافلگیر کند. فروش سالمند و کودک با تضمین... استخدام قارچ در خانه... نگره‌داری از منشی خانم - بدنه و فنی سالم... پرورش پراید با سود صد درصد... اعلام مفقودی شماره‌ی ژند موبایل... خندید. زن پیری که تازه نشسته بود لبخندی زد و گفت «چه عجب، یکی پیدا شد بخنده تو این روزهای سیاه». صفحه‌ی املاک را پیدا کرد، دستش را روی ستون اجاره‌ی دو خوابه تا صد متر گذاشت و پایین رفت و روی یکی از آگهی‌ها ماند. از بالا شمرد؛ یک، دو، سه و با خودش گفت یازدهمی... یازدهمی... موبایلش را از کیف درآورد، شماره را گرفت و بوق‌ها را شمرد: یک... دو... سه... «الو... سلام...»

«سرورس بهداشتی رو دیدین. این هم آشپزخونه. کابینت‌ها جدید، ام‌دی‌اف، جنس عالی. اجاق‌گاز روکار، شیرآلات و سینک عوض شده، صاحب‌خونه این‌جا رو برای خودش نوسازی کرده، بعد هم، قسمته دیگه، رفته...»

هاله که اول دست‌شویی را دیده بود و بعد دنبال مرد چند قدم جلوتر رفته بود تا آشپزخانه را ببیند، ناگهان چشمش به چیزی افتاد که مسحورش کرد. بی‌توجه به کابینت آشپزخانه و سرامیک کف، رفت به طرف پنجره‌ی قدی بزرگی که تقریباً تمام عرض‌ها را گرفته بود. همان‌طور که جلو می‌رفت دو چیز در اطرافش بیشتر و بیشتر می‌شد: یکی نور و دیگری رنگ سبز روشن. تمام دیوار روبه‌رو که مال خانگی پستی بود، یک‌دست پوشیده بود از برگ‌های سبز چسب که مثل یک قواره‌ی مخمل